مجموعہ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار بھی شامل ہین — ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے — کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائے کلام کے مدارج مین وقتاً فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہوسکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپا

۱۸۹۳ء

مجموعۂ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار بھی شامل ہین — ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے — کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائی کلام کے مدارج مین وقتاً فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہو سکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپا

۱۸۹۳ء

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدهٔ عیدیه

که درو پس از شرح دادن گرمی ہنگامۂ عید - لختی از بیکاری اسلامیان نموده آمد

۱۸۸۳ء

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز / باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمه کوتاه شده است / که دگر فتنه نیارد که کند پاے دراز

خلق را باز لب از خنده فراہم ناید / چون گل تازه که غنچه اش نتوان کرد باز

سخن از مے چه کنی باده چه خواہی امروز / نشهٔ عیش ندارد بمے و باده نیاز

خواجه از خانه برون آمده که دیدن دارد / اینهمه گرمی ہنگامۂ و این زینت و ساز
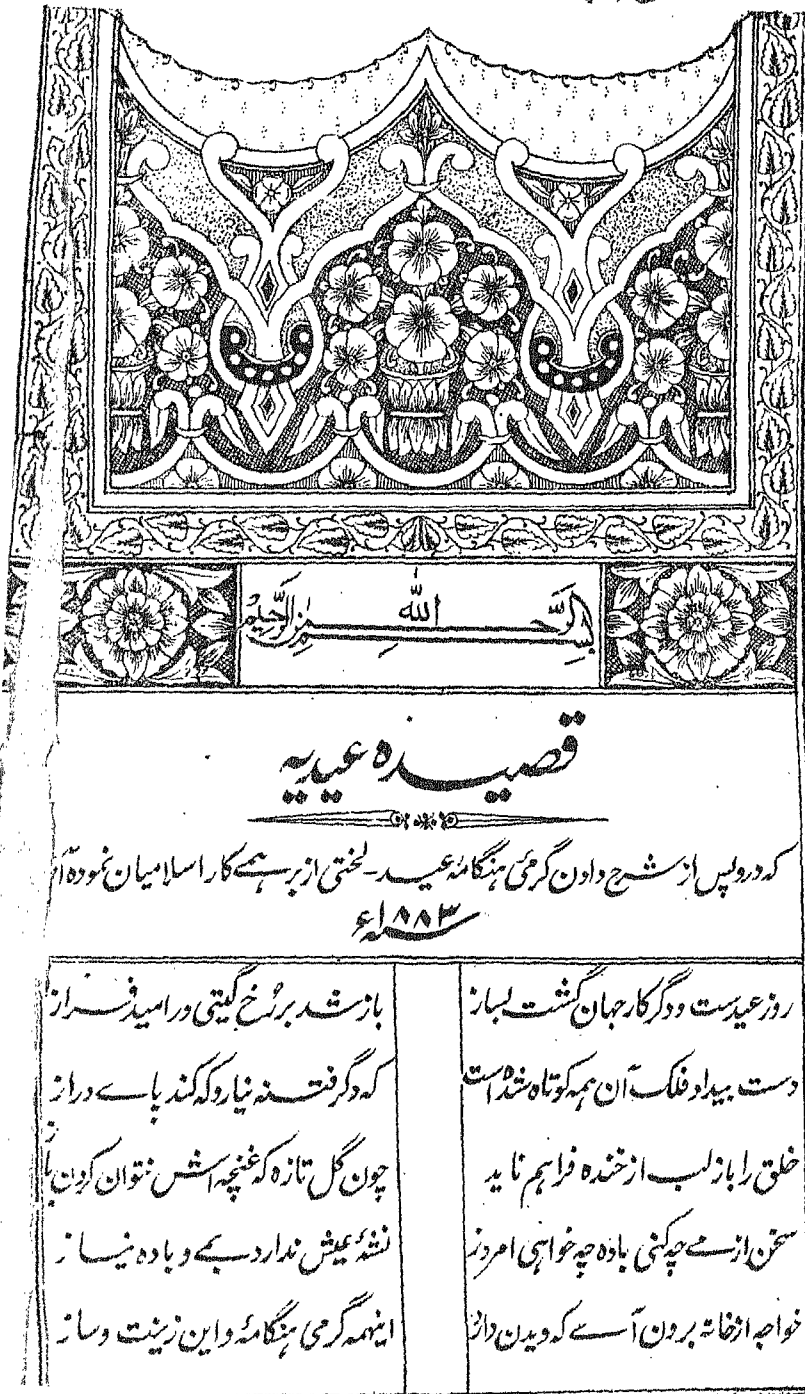
مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز

همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید عیدگه کعبه و شان دشت نوردان حجاز

مردبان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند نگه از تنگی جا بار نیابد باز

آن یکی جلوه فروشش آمده در خانهٔ زین وان دگر بر زده بر هودج زربالش ناز

هین یکی از تابش خور پرده فروهشته برو وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

همه عذا آراسته عمامه و از روی شرف شمله را کرده چو سرشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش با کهن خرقهٔ خود رفت برون بهر نماز

که همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز

علمی چند نشستند دو زانو و انکه راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا با امامت برخاست با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز

آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قرأت همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز

شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکی کز غم دینار ستم دیگری گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتی مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیف کاین شور و طرب یکنفس بیش نماند — چه کند عید بدروی که بود صبر گداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا — شود چو کج باخت بایشان فلک شعبده باز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید — آه از فتنه گریهای سپهر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم — خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال — آنکه در بزمگه دهر بخودش انباز

آنکه جان در تن افسرده معنی بدمید — آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز

هیئت و هندسه را پایه ازو گشت بلند — منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنکه سخن از سحر مگوی — نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق بازار هنر در بغداد — یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز

قرطبه آنکه ازو کسب هنر کرد فرنگ — وان سلرنو که اطالیه باو داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بعیوق علم — آنکه بر اوج فلک شود کله گوشه ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس — آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت — آنکه سلجوق بخاک در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش — هند را غلغله مقدم او زهره گداز

فتح را از پی طاعت خم تیغش محراب — بخت را بهر پرستش در او کعبه راز

رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود — تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن — خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه / هر یکی را به همین غصه زبان گشته دراز

همه را از ستم حادثه خون گشته جگر / همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی / دیده از اشک و دل از غصه و جانها ز گداز

ناله هیچ است برآید ز دل خستهٔ ما / شیشه را هست بهنگام شکستن آواز

هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم / کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هرچه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست / گله نیست ز بخت و فلک عربده ساز

زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند / داستانیست جگر خون کن و اندیشه گداز

گر درین نظم کمیت قلم از پویه بماند / بال و پر ریخت اگر مرغ سخن به پرواز

عذر من نه که محال است بیک نغمه سرود / داستان غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلی دلخسته مخواه
شب بود کوته و افسانه دراز است دراز

ترکیب بند

که در چارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخه دسمبر ۱۸۹۰ء انشاء نموده آمد۔

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز / چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوی / بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده با اہلِ نظر را کہ تماشا مفت است
شاہدِ بزم دگر چہرہ بر افروخت بناز

بسکہ شورِ طرب از خاک بگردون بر شد
باز زین گنبدِ فیروزہ بجَست از آواز

ہان بہ آئینِ ادب آی کہ سرتاسرِ بزم
پردۂ دیدہ بود فرشش بہ پہناور ا ز

بزم را تا چہ قدر پایہ بلند است امروز
بسکہ والاگہران اندر و جلوہ طراز

در صفت صد ز جوان حوصلہ پیری بنگر
رہبرِ قافلۂ نا یہ نشیب و بہ فراز

وان گرانمایہ بزرگان کہ ز بیتابیِ شوق
در نوشتند بپای طلب این راہ دراز

ہمہ خوش خوی و ہمایون نفس و پاک نہاد
ہمہ دانش طلب و دیدہ ور و نکتہ نواز

گر حدیث از شرفِ نسبتِ ایشان گزرد
انجمن را بتوان گفت کہ بر خویش بناز

فرّۂ بزم نگر گرمیِ ہنگامہ ببین
در بہ پرسی کہ چرا اینہمہ زیب ست و طراز

باز لختی بہ سخن پیچم و در ذوقِ سخن
نہ ہم پاسخ و افسانہ ز سر گیرم باز

انتظارِ تو و شوقِ تو چو از حد گذرد
لاجرم پردہ کشایم ز رخِ شاہدِ راز

تہنیت گویم و از چار و ہم از جوشش چار سید
مژدہ بر مژدہ رسانم کہ بصد زینت و ساز

باہمہ فرّہ و فر باہمہ تمکین و شکوہ
جا ازین مجلسِ تعلیم نہاد ند آغاز

ہی چہ آغاز کہ پیرایۂ ایام است این
ہی چہ آغاز کہ طغرای صد انجام است این

ہان بیا عرصہ کہ شوق و تمنا بنگر
ہان بدریوزہ فیض آی و ہوا سا بنگر

آنچہ از گرمیِ ہنگامہ فرا نبود ناز
ہیچ جای نتوان یافت بہر جا بنگر

گوشها - محو نواهای دل آویز ببین
دیده ها - را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جای - درین بزم دل آرا بنگر

ورنشان می طلبی - بهر شناسا بودن
فره تابش اقبال - به سیما بنگر

نگه از مهر - سوی حالی آزاده فگن
وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکی را بلب - آن نغمهٔ جانسوز ببین
وان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آی و به پایین بساط
شبلی دل زده را - زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو
پس - ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بی چیزی
آنچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش
اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال - پراگنده ببین
اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها - همه گشتهٔ حرمان - دریاب
خان ومانها همه در رفته به یغما بنگر

آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو
وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت
آنچه بر ما رود از جور - هم از ما بنگر

چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعییم - مگر
نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورده ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم - بجای نرسید
گرچه - صد بار بگفتیم و بگوییم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان
همه بگذار - همین کانگرس را بنگر

چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز
حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در عرصهٔ سالی دو سه روز
نغمهٔ چند سرایند به آهنگ اثر

تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن
مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه - دیده وران جمع آیند
وانگه آن دفتر پارینه گشایند از سر

آن یکی گرم - ز جا خیزد و استد بر پای
رو به بزم آرد و بحثی نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج
گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود
تا بجایی که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه بحثی که گزینند به پایان سخن
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد از آن کاین همه هنگامه نشینند از پای
بزم بر هم شود و خلق شود - راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد
آن بناها همه یکباره شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز
مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
وای بر ما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان ما
می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همی آورد از پردهٔ سپهر
تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر اسلام چه رفت — تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گری های فلک — فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب — همه را مستی پیشینه در افسرده خمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنها ساخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب و سر اسیمه و زار

لب پر از موی که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بها گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بی راه روی بود که با این تگ و پوی — خود بمنزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بر همی شهر و دیار

پستی بخت - هم امروز چنان است که دی — حالت جمله - هم امسال همان است که پار

داورا انکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند انکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا - هان مپسند انکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

تمت

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکهنوی

متضمن

حالات سفر از لکهنو تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصد فرخنده بنه گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر سیر دو در راه میاساے دمی — تا بجاے که رسی در حرم آن درگاه

حضرت خواجه امین اوصلنی الله به — صاحب لطف و کرم صیرنی الله فداه

چو بیائی و زمین بوس و بنه جبهه بخاک — هم دعاگوے و هم آئین ادب دار نگاه

پس ز من عرض سلامی کن و آنگاه بگوی — هرچه پیش آمدم از واقعه در عرصهٔ راه

کز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر — تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار — دل حریف غم و لب همنفس ناله و آه

گه غم اینکه هنوزم اثرے هست ز ضعف — آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه

گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من — از قضا خادمکے نیز ندارم همراه

گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم — تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه

با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر — بزبان بود که لا قوة الا بالله

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز رهاند ‌ ‌ زان همه غصه و اندوه مرا بار اله

همره من بنشستند بکالسکه دو کس ‌ ‌ که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

مصطفی احمد زان هر دو یکی بود بنام ‌ ‌ که ز اعیان اوده بُد و دست از اشباه

در میان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتی ‌ ‌ از عزیزانش یکی کرد مرا هم آگاه

آشنایانه بمن روی بیاورد و بگفت ‌ ‌ دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

از کجا میرسی و عزم کجا میداری ‌ ‌ وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و لیس دلتنگم ‌ ‌ که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقی که پناهم بود از رنج سفر ‌ ‌ نه انیسی که باو حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید ‌ ‌ گفت لا حول و لا قوة الا بالله

گرچه بر ساوگیم خنده زدن خواست همی ‌ ‌ لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال ‌ ‌ هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم ‌ ‌ هم درین فرصت کالسکه بیفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت ‌ ‌ کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدیم ز کسان پرسیدم ‌ ‌ هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل ‌ ‌ او بود شاه و حریفان دگر خیل و سپاه

هم از آن جمع یکی گفت که آری دیروز ‌ ‌ او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتیم بنگاهم آمد ‌ ‌ منظری تازه که افزود مرا نور نگاه

هر طرف مے نگری سرو چمان بود و چمن
هر کجا مے گذری آب روان بود و گیاہ

آخر آن مرحلہ ہا نیز بسر آمد و بس
برسیدیم در اقلیم دکن ہفتم ماہ

للّٰہ الحمد کہ با این سفر دور و دراز
کہ شبا روز بسہ تاریخ گذشتست بہ راہ

طبع من ہست بہر وجہ کہ جوے خرم
حال من ہست بہر گونہ کہ خواہے دلخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدر آباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

ترکیب بند

در سنہ ۱۸۹۱ء آنریبل سید احمد خان صاحب با جمعی از دیدہ وران روی بہ حیدر آباد آوردند - در انجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامرا انجمنی ترتیب یافت و سید و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسۃ العلوم برگفتند و بسم دریوزہ از بزرگان آن دیار یاوری خواستند - مصنف ہم یکی از جملہ گدایان بود لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایہ و اصحاب کبار
اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

ہیچ دانید کہ ما راہ نوردان دکن
ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبان دیار

تا چہ جوئیم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم
چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز — در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست — گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف مے نگری لاله بود یا ریحان — هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن — نفریبیم باین جلوه گریها زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد — که باو دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشائے گل و لاله چه بندیم طرف — ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی هست — اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار

می نه بینید که سر سید ما آنکه بفضل — رهبر قافلهٔ ماست بهر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن — از علیگڈه به دکن آید و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است — تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس مے بارد — تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغله آخر نه بود بے چیزے — این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما اینگه — وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان — در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گوییم باز — داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه — ما درین ملک ببودیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم — همه را بود بهم از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر — ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز

بازی چرخ بدست دگری داد عنان — رفت یکباره ز ما خرمیٔ نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان — پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم — کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت — بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سر و کار افتاد — درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جابجا مدرسه ها طرح نهادند کز و — هیئت و فلسفهٔ تازه به برگست و بساز

دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت — گشت کوتاه بیک باره سخنهای دراز

بزم برهم شد و سر بر نگرفتیم ز خواب — جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز

ما همان مست بخواب اندر و یاران دگر — در ره منزل مقصود همان در تک و تاز

تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را — خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز

نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم — شب بود کوته و افسانه دراز است و دراز

مهر لب گشت همانا نزبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار — ناگهان رحمت حق پرده فگند از رخسار

مردی از غیب عیان گشت و بیاران پدید
دم گرمیکه ز تیغ نیز برون داد شرار

می ندانم که بیک بارچه افسون بدمید
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار

غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار

منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
بسکه هنگام سخن سحر همی برد به کار

الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار

فکر کردند و باسباب مرض پی بردند
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار

کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار

حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند
تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار

رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار

لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار

داور دادگر خسرو اقلیم دکن
میر محبوب علیخان که بود عرش وقار

بره و رسم شهان چاره نوازی فرمود
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار

آستین کرم افشاند و توگوئی به مثل
ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار

مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت
که بهر ماه رسانند زما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشاے — هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے

تا بکی حسرت غرناطه و بغداد خوری — قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے

طالبانش همه سرمانده معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل هماے

گرچه امروز بدین آب و طراز ست ولی — نه توان گشت از اندیشهٔ او بی پرواے

آن بناها نرسیده است به اتمام و هنوز — خود ز سررشتهٔ تعلیم نداریم غناے

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد بدکن راهنماے

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڑه آخر — کاروان شد سوے اقلیم دکن راهگراے

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم — هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتاے

از پس کرنش و تسلیم به آداب و نیاز — غرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امر چون فوق ادب بود نشستیم بجاے

پس ازان معتمد شاه عماد الدوله — که دبیر است هنرپرور و معنی پیراے

با ادب آمد و توقیع همایون برخواند — ما همه گوش برآوازش و او نکته سراے

شه بدستور گران مایه فرستاد پیام — کاینک آن مبلغ بیشینه دو چندان فرماے

بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم — غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قباے

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید — بیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خداے

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود — که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے

آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله
بازوی دولت و دستور شه و ملک آرائے

وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن
آن ہنرپرور و دانا دل و فرخنده لقاے

پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند
شکر این منت و احسان چه توان کرد ادائے

شایگان گشت قوافی وازین چاره نبود
خوشتر آنست که اکنون کنم آہنگ دعائے

یارب آن باد که شه باہمه اعیان و وزیر
تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سائے

بعد ازین جمله دعاہا که پذیرد خدا
خویش را گر بدعا یاد کنم ہست بجائے

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم
شه **نظام** است و بزیبد که **نظامی** باشم

قصیده

سنه ۱۸۹۰ء

دل پر حوصله آخر چو ز دعوی ماند
تا که آرد که بدرد تو شکیبا ماند تو

راضیم از نگهِ شوق که گوید همه باز
از زبان ہرچه دہم عرض تمنا ماند

مگر از زاہد افسرده۔ دلی وام کنم
که رخ ہمچو مہش بیند و برجا ماند

خلش آبله و خار تماشائے خوشیست
بگذارید که این عربده۔ برپا ماند

راست مانا غلطی ہست که آوازه شده است
مہر۔ گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپای جمال تو نگاهم گوئی — رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند
آه ازان رنگ ندامت که پس از کشتن غیر — یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند
ناتوان جان حزینم ره لب پیش گرفت — آه ازان غصه که بیچاره - بره وا ماند
ارمغانی نبود در خور خاک در او — مگر آن سجده که آماده به سیما ماند
مست و پرعربده - آنمایه مکیدن خواهم — که لب لعل تو از بوسه معرّا ماند
نوبهاران همه نرگس بدماند که چمن — بر جمالت همه تن محو تماشا ماند
می بیاشام و لب لعل می آلود - ببوس — کین گنه در روش عشق به تقوی ماند
یک جهان شیفتهٔ طرز دل آرای اوست — روضهٔ خلد بکوی تو بهانا ماند.
اوبلغار نگریم آید و من آن خواهم — کارمغانی دهمش انچه زلیخا ماند
خضر - در وادیِ غمم تازه براه افتاد است — مگذارید که غربت زده - تنها ماند
بگذر از خلد که در کیش توکّل نبود — هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند
صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت — کلبه ام بسکه بزیبائی صحرا ماند
پند می دادیم و نام تو بُردی ناصح — تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند
جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد — اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند
ننگ همت بود آری - که زبان تازه کنی — هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند
نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال — چشم دوزی بمتاعی که زلیخا ماند
صرفه نبود که همان بر روش پیشروان — خامه - در راه سخن بادیه پیما ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز
تا یکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گرہے
نکہت را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمرے آنچہ ز باران آید
خون دل نام کنی ہرچہ بہ مینا ماند

سفلہ را ایستائے و بگوی کہ بجاہ
کمترین بندۂ او با جم و دارا ماند

ہرزۂ چند بہم بافی و سنجی کہ بہ ہر
سخنت خامۂ دفتر انشا ماند

گرچہ بر ہیچی این شعبدہ پی برد ظہیر
کین نہ رازیست کہ مستور ز دانا ماند

لیک با این ہمہ از گرمی ہنگامۂ آز
نتوانست کزین ہرزہ روی وا ماند

پستی طالع ازین بیش چہ باشد کہ کسی
پاے در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوۂ ہج و غزل گرچہ دل آرا روشیست
مبتذل گشت نہ چندان کہ گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خر است
نغمہ گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان کہ اگر پایۂ فن بر نکشند
حیف باشد کہ سخن را بجہان جا ماند

ہان و ہان چند توان بود بہ تقلید اسیر
واے آن کس کہ بہ رہ سلسلہ بر پا ماند

پاے ازین دائرۂ تنگ برون نہ کہ سخن
خود محیطیست کہ ہر قطرہ بدریا ماند

جادۂ مضمر بیان گیر کہ این طرز نوی
دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند

راستی ورز و چنان پیکر گفتار آراے
کہ فروغ اثر از ناصیہ پیدا ماند

ہم بہ ہنجار نوی تازہ نواے بکشیم
با ادائیکہ - در آغوش دلش جا ماند

بمثل گر سخن از صبح بر انجم گویم
سحر آمد کہ جہان گرم تماشا ماند

تُتُشَکِ شب جملہ بتاراج رود وزدم مہر ۔۔۔ شوشۂ سیم پراگندہ بہ ہر جا ماند

سحر از جیبِ اُفق سر بزند خندلخند ۔۔۔ شب بخود بپیچد و از غصّہ لبسوا ماند

آید از صحن حرم بانگِ موذن در گوش ۔۔۔ دیر از نالۂ ناقوس پر آوا ماند

رند باشیشۂ می راہِ چمن گیرد و شیخ ۔۔۔ در غم سبحہ و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلۂ مرغ بجنبش افتد ۔۔۔ کوہ از قہقہۂ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سرِ کوچہ و رہ بر خیزند ۔۔۔ در میخانہ بروے ہمہ کس وا ماند

کاروانہا برہ افتند و جرس نالہ کشد ۔۔۔ دشت و صحرا پُر از آوازہ و غوغا ماند

رہ ہر و خستہ کہ از زحمت دوش است بتاب ۔۔۔ دو سہ گامی رود و باز برہ وا ماند

رند میخوارہ کہ از بادۂ دوشین سرمست ۔۔۔ ہمچنان فارغ از اندیشۂ فردا ماند

گاہ سر بر زند از خواب و رود باز بخواب ۔۔۔ گاہ مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردنِ معشوق چو خیزد عاشق ۔۔۔ ہم بہ پیست دگرش گردنِ مینا ماند

در چنین وقت بہ نعمانی آشفتہ نگر ۔۔۔ کہ قلم در کف و آمادۂ انشا ماند

الحق ار شبلی آزادہ بداوش نرسد
زود بینی کہ اساسِ سخن از پا ماند

قصیدہ

متضمن حالات سفر روم (مئی سنہ ۱۸۹۲ء)

بہر تکمیل فن و ہم پیِ تحصیل عبر ۔۔۔ روزگاریست کہ میداشتم آہنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای — خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل — لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند — که فلان جز هوس خام ندارد در سر

روم گویی دو سه گامست کزین خام طمع — بی تکلف بسفر چیست ببستست کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر — چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم — ناگهان شاهد مقصود درآمد از در

اتفاقی عجبی گشت مرا عقده کشا — که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر

یکدو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل — بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا — چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست — که بیک حیله دو تا کار برآرد داور

آرنلڈ آنکه رفیقست و هم استاد مرا — هم درین عرصه بانگلنڈ همیخواست سفر

گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد — پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند — هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل — جمله گفتند که این زحمت بیهوده مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار — ور نخواهی که کشی پای ازین رهگذر

روزکی چند بیاسای و سپس سازیده — ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور

با خود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر — که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری / لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح / لیک طالب نبود ور گرو نفع و ضرر

مرد این مرحله گامی که فرا پیش نهاد / باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر

الغرض از رمضان بیست و ششم بود که من / گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر

اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند / پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز / بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین / کس نیارست جدا کرد تنش از بستر

نبود مایهٔ آزار بکشتی - چیز / غیر ازین محنت سه روزه که و نیست سفر

نان خورش بود ز هر گونه مهیا ما را / از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان همی پالوده نیالودم لب / دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن / کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم / تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هر چند بلندست و فراخ / لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف / هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اندرین قصبه همه / بزبان عربی حرف زدندی یکسر

مردم شهر که خود را به سمالی نامند / حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت / سفله و مختون و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب / این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور

چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب / نام شان بسته بود با لقب جد و پدر

عامیان در غلط افتند و گمان باز برند / که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاک حلبش ست / که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر

شالکه کشتی ما باز برفتار آمد / تا به یک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

بسویز آمد و استاد و جهان زرد گذشت / که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبیست که زینسان کاری / جز در افسانهٔ پارین نه شنیدیم دگر

بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان / که دو وابور تواند از او کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپس نام است / زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد ور چو در آغاز بدعوی برخاست / که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این / هرزه هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چاردهم بود که در پورٹ سعید / برسیدیم و نشستیم به وابور دگر

در میان من و ارنلڈ بیفتاد فراق / زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر

پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کنند / زورق و کشتی و وابور بود سر تا سر

صد به صد بینی که برافراشته اینجا رایت / صد به صد بینی که در انداخته اینجا لنگر

شالکه کشتی ما باز روان گشت و گذشت / از ره یافه و پس کرد به بیروت سفر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب / همرهم گشت و به هر ناحیه ام شد رهبر

خوب جاییست که ناخواسته ربازد دل — هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرّم و سیری خوش و جای دلکش — راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام — خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس — هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای و از آن چاره نبود — پیش میرفتم و بازم بقفا بود نظر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان — پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه) — سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک — لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع والوا نکه قبرس دیدم — سیر این بقعه هرالبس عجب افزود عبر

رودس و سکز بره آمد و زان پس از رهبر — کشتی استاد به ازمیر و شبی برد بسر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم — مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز — در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود در آن جا و بهم — بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی روی بمن آورد که چونی چه کسی — تا چه ابر زدهٔ دامن محنت بکمر

گفتمش از هندم و از خوان ادب زله ربای — طرفی میبرم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همیرفت تو هم — گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان — لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر
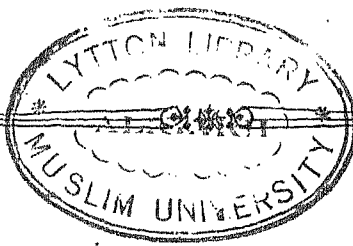
پس تر از میر روان گشتم و در عرض دو روز
طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر

مختصر گفته ام این حرف که تو هم میدانی
که درین بادیه بس تنگ بود راهگذر

هر که جویا بود از حال من و رحلهٔ من
بایدش گفت که این قطعه بخواند یکسر

قصیده بهاریه - ناتمام

سنه ۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد
که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت
گل همه زر بهر افگند چو خندان آمد

آب را سلسله بر پای به بستند ز موج
بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد

لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد

سبزه سر بر زده از خواب - دگر رفت بخواب
بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد

هر حبابی که سر از آب برارد، گوید
باید از بهر تماشای گلستان آمد

عید نوروز بهارست که در خدمت گل
سرو و عرعر به میان برزده دامان آمد

می چمد گه به چمن - گاه خرامد لب جوی
باد صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد

بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده ست
من غلط کرده ام و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل ومرغ چمن گشت خلیل | که بر او آتش سوزنده گلستان آمد
زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی | که بهار آمد - وابر آمد - وباران آمد
دور دور گل وملست که در جوش طرب | زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد
بزم آرای وگل افشان وقدح گیر که باز | آمد آن شوخ وچگویم که چه ساماں آمد
رخ برافروخته وطره فروهشته بدوش | جام در دست وگل ولاله بدامان آمد
طرهٔ پرشکنش بسکه بپیچید بپای | هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد
چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت | تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد
او همان یک نگه نازنیان کرد ومرا | روزگار خرد وهوش بپایان آمد

جام می داد بدست من وآنگه لب برد
غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد | چکنم آه بدر روی که زدر مان آمد

مراثی

مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیر
۳- اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز — از پی برہمی عالم امکان برخیز
تو ہم ای آہ جہان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل کہ توانم سروسامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون است و چہ ہست؟ — آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون است و چہ ہست؟
مہر داغ دل عالم شدہ چون است و چہ ہست؟ — اختران دیدۂ پرنم شدہ چون است و چہ ہست؟

شاہد روز بہ مرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز — ہمچنان زخم جگر ہست نمکسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلود ہنوز — آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاش گوییم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیره شد دهر که شمس ز جهان رو بنهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن
آنکه آراست ز نو زلف پریشان سخن

آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن
آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روز است که از جام اجل مدهوش ست
عالمی زو بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن
شاعری کز دم کلکش همه جادوست سخن

فیض او بین که باین رنگ باین پوست سخن
خواجه او بود و تر آن گفت که بنده دوست سخن

اینک از دست اجل جیب وجودش چاک است
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک است

علم و فن را بجهان دادگری بود نماند
نکته سنج سخن و دیده وری بود نماند

در جهان نخل هنر را ثمری بود نماند
ز قلم را خامهٔ او بال و پری بود نماند

ای سخن گریه بروز [illegible]ت باید کرد
ای هنر رحم بحال تهمت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن
شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن

ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن
تو هم ای ناله سراپرده بر افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم می آئی
آخر ای دل بچه کار دگرم می آئی

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری اُستاد مصنف

۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم — جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

به تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح — دمی بگذار تا در ماتم **فیض الحسن** گریم

به مرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد — هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزاتر — به مرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این هنگامه از یادم نخواهد شد — همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار هنر نالم — گهی بیخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی — سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی
ز ما بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن — دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم کز ما دامن افشاندی — بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگوییم من تو خود انصاف ده تا از که می آید — عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

بآیین نکته‌های ایزدی فرمان نشان دادن — بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن

بهنجاروری بر جادهٔ پیشینیان رفتن — باهنگ حجازی یادگار باستان بودن

نکیرین از کجا سنجد لطافت طبع رنگینت — بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارب بود آنجا؟ با کدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیدهٔ تر هم — بخاک تربت او لعل افشانیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم

بود شور غریب اما باین هنگامه کی ماند — غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم

درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بود و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام - وقت است اگر خیزی

مرثیه

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

تا کی ز غم نهان نگوییم — گویند بگو - چسان نگوییم

دارم جگرے وسے توانم — کافسانۂ پاستان نگویم

از عربدۂ فلک ننالم — از نیک وبد جهان نگویم

از نالۂ دل اثر نخواهم — از داغ جگر نشان نگویم

رفت آنچه ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم

این جمله همے توانم اما — نتوان کین داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین — جز قصۂ خون چکان نگویم

آه از غم این چنین امیرے
شیر افگن وشیر گیر پیرے

آه آن بر ودوش وبرزد بالاے — آن پیکر وروے وقد زیباے

آن زور سپهبدی بازوے — آن فرۂ خسروی بسیماے

آن دانش وعقل وهوش وفرهنگ — آن حوصله ودرایت ورای

آن کو بہ شرف نداشت مانند — آن کو بہ هنر نداشت همتای

آوخ که چنین بلند جاهے — یکبار چنان بیفتد از پای

آه این چه جفاست کان بر ودوش — آلودۂ خاک وخون شود های

آن بازو تیغ باز ــ افسوس — آن پنجۂ شیرگیر ــ ای وای

آه این چه مصیبتے ست جانکاه — آه این چه غمی است صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم

گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر بیجاه — یا تهمتن اوفتاد در چاه
مهمان یکی به شب شد و خاست — تا باز رود بسوی بنگاه
کم حوصلگان سفله چند — بودند نشسته در کمینگاه
کالسکه چو در مقابل آمد — آن کجروشان دون بناگاه
یکبار بر او گشادند — شش تیر و یکی خطا نشد آه
برچهره صبر چین فگندند — با آن همه زخمهای جانکاه
برخاک فتاد و باز برخاست — پس طی بنمود پارهٔ راه
آسود دمی براه وزان پس — افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سختی بماند خاموش
آن جسد بیارمید از جوش

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوشش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد — از چهره نقاب خاک برگیر
برخیز و بمان برسم پیشین — هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کلاه فرق بشکن — چار آئینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و رهبری را — اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان و دشمنان را — آتش شو و در نهاد در گیر

آنگاہ بکار ملک پرداز
آن رونق رامپور باز آر

برہم شدہ کارہا ز سر گیر
آن آئینہ را دگر بزر گیر

این جملہ بکام دوستان کن
زین بعد ہر آنچہ خواہی آن کن

مثنوی ناتمام

سنہ ۱۸۸۵ء

فرحت آن برگزیدۂ احباب
گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر بردہ
هرزہ خون دل و جگر خوردہ

تا چه خواهی ز شاعری یعنی
چند ازین ترهات بیمعنی

داستانهای باستان تا چند
شکوۂ جور آسمان تا چند

تا چه سود است دهر زبان گفتن
مژہ را ابر خون فشان گفتن

دیدہ را معدن گهر خواندن
داغ را هدیه جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن
وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن
سفلہ را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قسمین خواندن
وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزۂ چند است
چاک را با جگر چه پیوند است

اینچه !! خوالیست ـ عشق ورزیدن
سادہ را بجان پرستیدن

خود به بین! ارزش بتان چه بود
پیکری سادہ ـ جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانے چند
راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت / زهر با انگبین همی آمیخت
لطف را با عتاب می آلود / زهر با قند ناب می آلود
گرچه منعم ز ساحری میکرد / خویشتن خود فسونگری میکرد
سخن او که متصل میرفت / از ره گوش سوی دل میرفت
گفته اش را بجان پسندیدم / او گهر می فشاند و می چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم / رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کهن چو برخیزم / پیکری تازه بر انگیزم
رسم دیرینه را بر اندازم / در سخن طرح دیگر اندازم
بدمم خلق را فسون دگر / کرده ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجی که با کمال سخن / تنگی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست نبود / می توان جادهٔ دگر پیمود
شاعری نه همین سخن سازیست / که درین پرده گونه گون بازیست

طرز اندیشه نو کنم اکنون
نشنیدی که الحدیث شجون

دیباچه
سیرة النعمان

حمد و ستایش که بعنوان خوشست / نعت همان گونه بهانسان خوشست

شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش است و زکم - باز دان — سجدهٔ و تعظیم - ز هم باز دان

در ره الفت - که بود پیچ پیچ — پا چو نهی - بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دایره از دیر باز — پاے ز خلوت نه نهادم فراز

باز برآنم - که درین داورے — دل برم از خلق بافسونگرے

خواسته ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر — از می دوشین قدرے تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طراز نیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام — پایهٔ فن تا بکجا برده ام

حرمت این کار نگهداشتن — ق — نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من است این حد هر خام نیست — این بود آن مے که به هر جام نیست

دست اگر سوے قدح برده ام — جاے عنب لخت دل افشرده ام

کان معانی همه کاویده ام — کین گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکده ها بیختم — کین می صافی بقدح ریختم

دایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زو بود از آن خواستم

فن سخن گرچه بود دلپذیر — نیست درو خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام — قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اردو زدن آیین نبود

پیشتر ار گرم طلب بوده ام — بادیه پیمای عرب بوده ام

بزم چو آن فرّ و آن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوی از آن میکده باقی نماند

بزم طرب از دگر آراستم — خوشتر از آن نیز که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است — شمع همان است و لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من هان تعال ‏ ‏ ‏ متعک الله بحسن المآل

پیش رسیدست سفر ناگزیر ‏ ‏ ‏ گرم زجا خیز وره هند گیر

زود درو وفکر دو عالم مکن ‏ ‏ ‏ ور نفسی راست کنی هم مکن

دیده براه اند عزیزان هند ‏ ‏ ‏ جمله گرامی گهرکان هند

چون تو دران بزم کشی زمزمه ‏ ‏ ‏ دایره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شوند بهره مند ‏ ‏ ‏ هر یکی از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی ‏ ‏ ‏ حرفی ازان یار سفر کرده گوی

تا بچه حال ست و چسان ست خود ‏ ‏ ‏ رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روشش دیده وران میزید ‏ ‏ ‏ یا که چه بهمان و فلان میسزید

از پس این محنت و رنج شگرف ‏ ‏ ‏ از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد ‏ ‏ ‏ کار بسی بود ازانها چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست ‏ ‏ ‏ زان چمن تازه بدامن چه بست

طی چو شود مرحلهٔ پرس و جوی — از من آواره بیاران بگوی
کای همه گنجینه کشایان فن — صدرنشینان سر خوان فن
از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونه که بایست هست
هم بهمان طرز و روش میزیم — زنده‌ام و فارغ و خوش میزیم
گرچه خودم با سر و سامان نیم — نازکش حاجب و دربان نیم
نیست سر انجمن آرائی — این منم و گوشهٔ تنهائی
وینکه بپرسید که زان جلوه گاه — تا چه بود حاصل چشم و نگاه
هی چه توان گفت که ذوق سخن — هر نفسم می برد از خویشتن
گرچه نخواهم که نشینم خموش — فرصت آن کو که بیایم بهوش
گرچه بعرض سخن آماده‌ام — مست ز کیفیت این باده‌ام
بگذر ازین حرف و مکرر مپرس — خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس
خوان سخن گرنه خود آراستم — عذر بنه محو تماشاستم
تند مئی بود خمارم هنوز — دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز
با تو چگویم که چها دیده‌ام — شعبده‌ها پیش نظر چیده‌ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن امیر المومنین خلافت پناه فلک بارگاه بگذاردن نماز عید الضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید / خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند / پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست / مادرش از مهر تن و روی شست

شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت / کوچه و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شه چاره ساز / زود بر آید باداے نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ / خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند / طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راه تماشا نیافت / نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوے / سوی لشکرگاهش نهادند روی

سرمهٔ خاک رهِ شه خواستند / جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوے راه بکسب شرف / خلق بآئین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور / کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و فوج / موج تو گوی که شکستی بموج

بود شعار همه از هم جدا / هر همه را رایت و پرچم جدا

پرتو آن اسلحهٔ تابناک / نور همی ریخت بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه / گشت بیکبار زمین پر شکوه

غلغله برخاست که بادا نوید / مهر جهانتاب خلافت دمید

داغ نه جبههٔ خورشید و ماه / حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار / آئینهٔ رحمت پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریاے / سایهٔ یزدان شه کشورکشاے

خسرو لشکرشکن و قلعه گیر / شاه فلک عتبه و گردون سریر

فاتحهٔ دولت و طغرای دین / زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبدالحمید / ایّده الله بنصرٍ مزید

قرّهٔ شاهی ز جبین آشکار / حاشیه بوسان به یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پاے / خلق بیکبار درآمد ز جاے

طلعت شه باز چو پرتو فگند / بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان — باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است — زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئے — سایهٔ یزدان سبحان هم توئے

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئے امروز که در روزگار — هست بدو دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حُنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فخر که دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هر چه بگیتی است بکام تو باد

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ع که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب مبارکباد
واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید / یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر / اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما / شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف / رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت / هر کجا رفت بهر طایفه دمساز آمد

گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین / گاه با حاشیه پوشان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید / گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت / گاه با دیده وران پردهٔ در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر / از رخ شاهد فن پرده بر انداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس / به تمیز طرب شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه بسی سود ولی / یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق وطن رخصت آرام نداد / لاجرم روی وطن کرد و عنان تاز آمد

روز پیش گشت که امشب نه ندیمان شماست / وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فر و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فر و شان ست که بود / بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از خم او سیراب اند / جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

مابکامیم و حسودان تنک حوصله را — هم چنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازهٔ اش اطراف جهان را بگرفت — هم چنان پرورش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال — هم چنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت — پایهٔ فن همان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت — هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود

هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان است که بود

هر یکی از بک و ماریسن و ارنالڈ و مورسٹ — هم چنان مدرسه را روح و روان است که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول در اند — همچنان سعی و طلب از ته جان است که بود

شبلی خمزده آن جرعه کش ظرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان است که بود

جمله زین پیش که گفتم بتنزل گفتم — ورنه هر شیوه بسی بهتر ازان است که بود

بزم و این گرمی هنگامه نیرزد شگفت — ساقی بزم همان پیر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما

از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته‌ایم — ای آنکه خوبِ ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود باغیار که امروز — ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو - جداگانه توان خواست — با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه - بهر داوریش بود هوس — صدره آن عربده جو داد جبین باز مرا

آنکه یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنمای و ز من نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد — ماجراهاست بآن چشم فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامهٔ نازی — که من یک قد و بالا چیده‌ام ذوق تماشا را

به تاراج نگاهش رفت - و حق در دست ما باشد — زکفر ارپایه برتر می نهم آئین تقوی را

زمی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی — نگاه مست ساقی - ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی — بپرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست — یا فتنه به ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعله آسا — صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیاز مند با غیر — وز پهلوی من به ناز برخاست

معمورهٔ عشق ماند ویران — تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده بر تست اینکه از جنبش نگهداری زمین — آنکه گفتی رقص بسمل - اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم - که هر موئی ادائی داشتست — ورنه زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر - ای واعظا اگر خوش کردهٔ — بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست

داد - ازان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت — خنده اش بگرفت و گفت از ناز - آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زو که شکیبم بیاد رفت — وقتی - اگر ای دل شب ما هم سحری داشت

جز سجده - متاع دگر از کس نه پذیرفت — خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت

خوبی بتوان برد ز وارستگی دل — کان نرگس مستانه بمانیز سری داشت

همت به نگاهی نکند حوصله بنگر — کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت

پارینه حدیثے است بہ تسلیم چہ ازرد	گویند کہ زین پیش فغان ہم اثری داشت
خون ریختن دیدہ ام از دولت دل بود	بیجا یہ فضولی بہ متاع دگرے داشت
ازیمین خدنگ مژہ تست کہ شبلی	تا بود درآغوش جگر نیشترے داشت

دیگر

عشق پرمایہ دگر عرض ہنر میخواہد	لخت دل باز بآرایش مژگان برخاست
درجہان ہیچکس از عربدہ ایمن ننشست	تا بغارتگرے آن نرگس فتان برخاست
بغلط ہم بر شبلی ننشستی یکبار	گرچہ بیچارہ بسودائے تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فزدہ کہ در محکمۂ جور دگر	نوبت داوری از غمزہ پنہانی ہست
بگذرائے ابر ز دعوئے کہ ہنوز م بمژہ	نم اشکے ست کہ آبستن طوفانی ہست
وسعت حوصلۂ سعی عمل بین کہ ہنوز	کف خاکم بہوائے سرِ دامانی ہست
خال جاکردہ بران عارض روشن گوئے	آتش افروختہ ہندوی فسون خوانی ہست
داشت دعوی مسیحائی واز من بگذشت	چون بدید آنکہ ہنوزم رمقے جانی ہست
روشنم شد ز نوا سنجی شبلی کامروز	ہندرا نیز قمے ہست و صفاہانی ہست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون ہم اثرے	چاک با آنکہ ز جیب بدامان درساخت
دل کہ باہیچ نمی ساخت ز آزادہ روی	با دہان تو کہ ہیچ است چہ عنوان درساخت

حاسدِ سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی — هیچ دیدی که جُعَل - باگل و ریحان در ساخت

دیگر

سنگرِ خانقه و صومعه نتوان بودن — اینقدر هست که بت خانه ولا دینه تراست

ایکه ازچاشنی لعل شکرخا گفتی — گفتهٔ شبلی ازان نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشم تو برآید بیباک — همچو تُرکی که بناگه زکمین برخیزد

بر سر کوی تو نعمانی آشفته وزار — شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من — دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند

حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر — پرده برداشته اند از رخ تابانی چند

زانجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس بقفل — همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند

گه فغان کردم وگه نالهٔ وگاهی فریاد — نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند

زاهدا - این همه غافل چه نشینی که دگر — سوخت برقِ نگهش خرمن ایمانی چند

خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند — در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

آستان که باشد این که مرا — سجدهٔ بیخواست از جبین بچکد

شبلی از چشم یار افتادم — همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه بر هم زدهٔ فتنهٔ چشمی است — بیهوده مرا عمر بده با چرخ حرون بود

تا از جگر و سینه به پهلوی که نشست — دیدم که خدنگ نگه آغشته به خون بود

دیگر

گفتم که بآن نرگس جادو ندهم دل — با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد

دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن — میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد

زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی — شبلی مگر امروز ندانم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش — هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش

تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام — لختی بباش تا بکشم انتظار خویش

بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار — از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شمع سوز هجر شریک همیم ما — من سرکنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم

شمّے ازان به نرگس مستانه باختم — شمّے دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم کہ بزلفش نفروشم دل و دین
چا کے از دست جنون بہرہ من باشد وگر
در بغارت بر آن نرگس فتان چہ کنم
از متانش نفرستم بگریبان چہ کنم

دیگر

چون نبود بہ ہجر تو نالہ و گریہ کار من
مرگ و حیات در فراق ہر دو بپایہ ہم اند
سہر خرابی دو کون دامن سعی برزدند
گز دل و دیدہ ام یکی نیست باختیار من
بر اثر خزان رود بے رخ تو بہار من
نرگس فتنہ زاے او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را کز چشم گرد نہ برد
با آنکہ داشت از ہمہ اعضا گریستن

دیگر

نالۂ من گر اثرے داشتے
زلف تو کے صید خودم میگرفت
دست من از کار نرفتے – اگر
یار بما نیز سرے داشتے
گر ز من آشفتہ ترے داشتے
جاے بہ طوق کمرے داشتے

دیگر

ہوش میگفت بآن فتنہ کہ ہوش رباے
غمزہ – در کار شداے حوصلہ ہان گرم بخیز
جاے راحت نبود سینہ پر سوز – اے دل
یکرہ از جلوہ بیارام کہ آئیم بجاے
نازہ ہنگامہ بیار است تو ای صبر بیاے
آئی و در سایہ مژگان ترم مے آساے

باللہ تعالیٰ عونہ